

# قدرت ذهن

نویسنده:

snap

ایمیل نویسنده:

[Snap\\_6168@yahoo.com](mailto:Snap_6168@yahoo.com)

منابع دسترسی:

[/HTTP://WWW.IRKIDS.NET](http://www.irkids.net)

[/HTTP://WWW.WIZARDINGWORLD.AX3.NET](http://www.wizardingworld.ax3.net)

[/HTTP://WWW.DASTAN-NT.BLOGFA.COM](http://www.dastan-nt.blogfa.com)

[HTTP://WWW.DARRENSHANFANS.IR](http://www.darrenshansfans.ir)

## فصل هجدهم: آفاک

نمی دونستم و نمی خواستم بدونم چرا یک المنترا به این صورت در آمده بود.

زمانی در یک کتاب خیلی قدیمی در مورد اونها خونده بودم ، می دونستم اونها از نسل موجودات کهن بودن و این برام خیلی سخت بود که حرفش رو باور کنم .

تا حالا سابقه نداشته کسی چنین بلایی سر یک المنترا بیاره !

با اینکه شناخت کمی از اونها داشتم اما باز هم حرف اون رو باور نمی کردم، شاید اتفاقاتی برای اون افتاده بود که اون دوست نداشت برای من تعریف کنه.

المنتراها قدرت تغییر شکل فوق العاده ای داشتن زمانی که زانتروس خودش رو به یه سایه تبدیل کرد من نمی تونستم حتی یک اشتباه جزئی توی تغییر شکل اون پیدا کنم.

زانتروس از من خواهش کرده بود زمانی که در کنار من بود، به شکل واقعی خودش در بیاد.

می دونستم اون زمانی که در حالت عادی هست قدرت فوق العاده ای داره و تغییر شکل باعث محدود شدنش میشه.

بر خلاف میللم نمی تونستم با درخواست اون مخالفت کنم.

المنتراها دارای قدرت پرواز بودن و قدرتی در صدای اونها وجود داشت که قدرت حرکت رو از انسان می گرفت و چشمانی مرگبار که روی هر کسی و هر چیزی تاثیر می گذاشت.

شاید من چشمی ندیده بودم، اما طبق گفته های کتاب اونها چشمانی داشتن که هرکسی به اونها نگاه کرده کشته شده.

البته یه نفر استثنا بوده که در اثر نگاه کردن به چشمان اونها دچار مرگ زود رس شده و در آخرین دقایق عمر خودش راز المنتراها رو فاش کرده بود.

شاید اگر اون این راز رو بر ملا نمی کرد، دیگه هیچ موقع کسی نمی فهمید که اونها دارای چه سلاح قدرتمندی هستن.

زمانی که از کلبه بیرون امیدم، ماریلا و تمام سایه ها بیهوش روی زمین افتاده بودن.

نمی دونستم چه بلایی سر اونها اومده برای همین هم خیلی سریع به سمت اونها رفتم.

- اونها رو بیهوش کردم.

من نگاهی به زانتروس کردم و در حالی که با چند طلسم گوناگون از سلامت حال ماریلا مطمئن شدم، خواستم اون رو بهوش بیارم که....

زانتروس که حالا به صورت جونیور تغییر کرده بود، گفت:

- عالیجناب.

سپس تعظیمی کرد و گفت:

- بهتره کسی از هویت من باخبر نشه، می ترسم برای شما مشکلاتی به وجود بیاد.

به اون نگاه کردم و با تعجب ساختگی گفتم:

- چه مشکلی؟!

اون در حالی که به ماریلا نگاه می کرد، گفت:

- اگه قبیله من از این موضوع باخبر بشن، نه تنها با شما اعلام جنگ می کنن بلکه هفت نفر از قدرتمند ترین

از نژاد من رو برای کشتن شما خواهند آمد.

به اون نگاه کردم با تغییر قیافه اون لباسی یک دست مشکی به جای لباس و ردای سفید ظاهر شده بود، لباسی

به سیاهی شب. اون در حالی که در میان زمین هوا شناور بود، ادامه داد:

- من با این کارم حکم مرگ خودم رو امضا کردم، من قسم خوردم تا ابد در خدمت شما باشم و خواهم بود.

میشه بپرسم چرا؟!

- طبق قوانین که وجود داره من نباید همچین قسمی می خوردم و حالا که خورد باید مجازات بشم.

من که از روی زمین بلند می شدم، گفتم:

- خوب این چه ربطی به من داره!

اون که حالا روبروی من قرار گرفته بود، گفت:

- چون من قسم خوردم در خدمت شما باشم و در هر صورت شما هم آسیب خواهید دید.

در حالی که لبخند می زدم، گفتم:

- شما نباید نگران باشید، من هم قدرت هایی دارم و محافظانی که حتی المنتراها هم نمی تونن در مقابل اونها

دوم بیارن.

وقتی اون سرش رو بالا گرفت می تونستم ناباوری رو در چهره اون ببینم، می تونستم حس کنم که اون اصلا

حرفم رو باور نکرده.

برای همین هم بدون اینکه به اون نگاه کنم، گفتم:

- شاید المنتراها موجوداتی باستانی باشن، اما نباید فراموش کنید که در این جهان موجوداتی با قدرت های فراتر از تصور من و شما هم وجود دارن.

ناخواسته داشتم به ارتشی از محافظین خودم اشاره می کردم که درون کریستال زندگی می کردن. واقعا چه کسی باور می کرد موجوداتی به اون کوچکی توانایی مقابله با المنتراها رو داشته باشن. نمی دونستم چرا تمام چیزهایی که در اختیار من قرار گرفته بودن به نحوی در آینده من به صورت مستقیم و غیر مستقیم تاثیر گذار بودن.

احساس می کردم که کسانی از وجود من باخبرن و این اتفاقات که به صورت مسلسل وار برای من رخ می داد، این فکر من رو تأیید می کرد که دست های پنهانی در کار بودن.

اولین بار که تئودور رو دیده بودم هیچگاه فکر نمی کردم که بتونم قدرت اون رو بهش برگردونم و حالا جونپور! نمی دونستم آینده چه چیزی رو برای من رقم خواهد زده! اما از یه چیزی مطمئن بودم، سرنوشت من در دستان خودم قرار داره.

زمانی که به اون نگاه کردم متوجه هاله های ناشناخته ای شدم که تا قبل از اون هرگز چیزی مثل اونها رو ندیده بودم.

نمی تونسم چنین موجودی رو تحت فرمان خودم داشته باشم، با اینکه از المنتراها نمی ترسیدم اما دوست نداشتم به خاطر یه تصمیم عجولانه با اونها وارد جنگ بشم. مدتی سکوت کردم و بالاخره تصمیم رو گرفتم:

- اگه بخوای می تونی به سرزمین خودت برگردی، من نمی تونم شما رو محدود کنم. اون داشت به ماریلا نگاه می کرد و زمانی که متوجه نگاه من روی خودش شد، خیلی سریع به من نگاه کرد. - نمی تونم شما رو رها کنم، من قسم خوردم از شما محافظت کنم.

در حالی که لبخند می زدم، گفتم:

- من قدرتمند تر از اونی هستم که فکرش رو می کنی، درسته که هنوز به سن بلوغ نرسیدم اما باز هم می تونم از خودم دفاع کنم.

برای لحظه ای نگاهی معنی داری به من انداخت و گفتم:

- قطعاً همینطور، تنها دو نفر می تونستن در مقابل نگاه من دوم بیارن، اما ت..... شما خیلی فرق می کنید، من اصلاً نمی تونم قدرت شما رو حس کنم و این من رو گیج می کنه.

می دونستم منظور اون چی بود اون هم مثل من می تونست هاله های قدرت رو ببینه، برای همین هم با یک لبخند تصنعی، گفتم:

- شاید المنتراها قدرت های زیادی داشته باشن، اما نباید این رو فراموش کنید که قدرت هایی فراتر از قدرت المنتراها وجود داره، همانطور که تونستن شما رو به صورت یه سایه در بیارن.

قبل از اینکه فرصتی برای سوال پیدا کنه، ادامه دادم:

- هاله ها لزوماً همیشه راست نمی گن، این رو فراموش نکنید که دانش هاله ها فقط در اختیار المنتراها نیست.

اون با شنیدن این جمله من شکه شده بود، این رو می تونستم از حالت صورتش ببینم.

اون فقط به من نگاه می کرد، شایدم می خواست ذهن من رو بخونه، انگار حرفام تاثیر زیادی روی اون گذاشته بودن.

من به اون نگاه کردم و گفتم:

- فکر کنم شما هم خانواده ای دارید؟

اون نگاهی به ماریلا انداخت و گفت:

- من خانواده ای ندارم، اینا خانواده من هستن.

\*\*\*

زمانی که ماریلا بهوش آمد، با دیدن جونیور جیغی کوتاهی کشید.

- جونیور.....

ماریلا پس از این جیغ جونیور رو به سرعت بغل کرد.

سرعتش طوری بود که برای لحظه ای من تنها سایه ای از جونیور رو دیدم که از جلوی چشمام غیب شد.

اول خیال می کردم که زانتروس از این کار بدش خواهد آمد، اما اون هم ماریلا رو بغل کرده بود و گونه اون رو بوسید.

این کار اون باعث شد که گونه های ماریلا از روی خجالت قرمز بشه.

سعی کردم طوری وانمود کنم که اصلاً هیچ چیزی ندیدم، برای لحظه ای علاقه شدیدی به ناخون های دستم پیدا کردم.

ناخن هایی که کمی تیره تر شده بودن و به سبزی پیدا کرده بودن.

ماریلا سپس به من نگاه کرد و با صدای لرزان گفت:

- تو نجاتش دادی؟

نمی دونستم چرا نمی تونم رنگ ناخن های دستم رو به حالت طبیعی در بیارم، از این می ترسیدم که اونها به رنگ واقعی خودشون در بیان.

رنگی که تنها نشان دهند موجود درون من بود، با اینکه من نمی تونستم شکل جانورنمایی داشته باشم اما به هیولایی تبدیل می شدم که خودم هم از دیدنش می ترسیدم.

موجودی که با رشد قدرتم دائم در حال تغییر بود و من می دونستم که تنها در هنگام بلوغ شکل واقعی من نمایان خواهد شد.

به یکباره خودم رو در آغوش ماریلا دیدم.

غافلگیر شده بودم، انتظار این حرکت رو از ماریلا نداشتم برای همین هم نتونستم حرفی بزنم.

- ممنون .

ماریلا گونه من رو بوسید، داغی صورتم رو می تونستم حس کنم.

این لحظه تنها یکبار در تمام عمرم رخ داد و خیلی برام عجیب بود که ماریلا برای چی اینقدر خوشحال بود، شاید اون خیال می کرد که برای همیشه جونیور رو از دست داده.

خودم هم می دونستم یه مطلب خیلی مهم رو در اون زمان نادیده گرفته بودم.

چند روزی گذشته بود و من آنقدر سرم شلوغ بود که حتی فرصت تفریح هم نداشتم، نگرانی هایی داشتم که ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود.

اتفاقاتی افتاده بود که از هیچکدوم از اونها سر در نمی آوردم، دیگه نمی تونستم با لباس ارتباط برقرار کنم و به نظر می آمد که چیزی مانع این ارتباط می شد و این من رو بیشتر نگران می کرد.

از همه بدتر گوی اشک گم شده بود و در چند روز قبل اون رو به کلی فراموش کرده بودم.

حتی قدرت دو گوی هم کارساز نبود، گوی اشک کلید اصلی آزاد سازی قدرت گوی ها بود و من در نبود گوی اشک هیچ کار قابل توجهی رو نمی تونستم با گوی سیاه انجام بدم.

بدتر از همه صداهایی که مدام توی سرم می پیچیدن و دیگران رو متهم به دزدیدن گوی می کردن.

کم کم به تمام اطرافیانم شک کرده بودم و همین هم باعث شده بود که بد اخلاق بشم، عده ای هم خیال می کردن که به خاطر مقام دچار غرور شدم.

اما اونها نمی دونستن من در اثر حواس پرتی با ارزش ترین چیزی رو که داشتم گم کرده بودم. گویی که برای من خیلی مهم بود، طبق کتاب سرخ این گوی کلید در اختیار گرفتن قدرت گوی سیاه بود، گویی که می تونست قدرت های سیاه و مهار نشدنی من رو در چنگ خودش داشته باشه و در زمان مناسب اون ها رو رها کنه.

البته کتاب می گفت گوی راز مهمی رو در درون خودش داره که هزاران ساله که کسی نتونسته اون رو کشف کنه.

اونقدر آشفته حال بودم که نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.

دو آتش سیاه و سبز درست روبروی من قرار داشتن، با قدرتی که داشتم قدرت اونها رو آزاد کرده بود اما هیچ نتیجه ای نگرفته بودم.

تمام اتاق رو به دقت گشته بودم و تنها چیزی که نسیم شده بود رد هایی از جادو که متعلق به سالهای دور بود و این من رو بیشتر از هر چیزی می ترسوند.

با اشاره ای دو گوی رو که حالا به شکل عادی در آمده بودن، غیب کردم.

در این چند روزه به هر کسی که اطرافم بود مشکوک شده بودم.

نمی دونستم باید چکار می کردم، حتی بارها خواستم با پدر بزرگ تماس بگیرم و خبر گم شدن گوی رو به اون بدم، اما هر بار که می خواستم این کار رو بکنم پشیمان می شدم.

این مشکل من بود و من نمی تونستم پدر بزرگ رو به خاطر این مسئله نگران کنم.

– چرا اینقدر تو فکری، اتفاقی افتاده؟!

تئودور!

تئودور درست در کنار من قرار داشت و من از اینکه متوجه حضورش نشده بودم، کمی ترسیده بودم.

تئودور که متوجه حالت من شده بود، گفت:

– خودت بهم اجازه دادی که بتونم از آینه استفاده کنم.

سپس با دست به آینه تمام قدی اشاره کرد که سطحش به شکل غیر عادی موج بر می داشت، به گفته تئودور

اون یکی از گنجینه های دنیای اجنه بوده.

تئودور مشاور خیلی خوبی بود و به نظرم رازدار خیلی خوبی هم بود و من می تونستم به اون اطمینان کنم و مطمئن بودم که اون در مورد گوی ها چیزی می دونه برای همین هم گفتم:

- من یه چیز خیلی مهم رو گم کردم، نمی دونم چی شده!

تئودور که حالا روبروی من قرار گرفته بود، پرسید:

- چی رو گم کردی؟

یه چیز با ارزش یه .....

- اون دزده، تنها کسی که می تونسته اون رو برداشته باشه.

دوباره صدا ها شروع شده بودن و من می خواستم اون رو پس بزنم که یاد یه چیزی افتادم، حق با صدا ها بود!

قبل از اینکه به این دنیا برگردم تئودور قبل از من وارد دروازه شد و من بعد از اون وارد اتاق شدم که نمی

دونم چی شد که بیهوش شدم!

همین با سرعت از روی تخت بلند شدم و به تئودور نگاه کردم ، وقتی تئودور به من نگاه کرد کمی خودش رو

عقب کشید، نمی دونستم چی دیده بود که برای یه لحظه خودش رو عقب کشید!

- دزد... فقط اون می تونسته دزدیده باشه، اون....

آره، خودشه... اون دزده... اون به تو خیانت کرده... اون تو رو فریب داده... فریب خوردی.

صدا ها توی سرم می پیچیدن و من از شنیدن اونها به مرز جون رسیده بودم و هر لحظه ممکن بود کاری دست

خودم بدم.

قبل از اینکه بتونه سوالی بپرسه ، پرسیدم:

- شما قبل از من وارد این اتاق شده بود و من دوست دارم خیلی واضح و روشن جوابم رو بدید؟!

نمی دونم چرا صدام بیش از حد سرد و خشن شده بود، شاید از این می ترسیدم که گوی رو واقعا دزدیده باشند

بدون اینکه من متوجه بشم.

صدایی سرد و بی روح توی سرم می پیچید و تئودور رو دزد خطاب می کرد.

- اون قدرتش رو داشته، اون می تونسته ....حتما اون این کار رو کرده.....

تئودور دوباره کمی عقب رفت و زمانی که با دیوار پشت سرش برخورد کرد با صدای که از روی ترس می

لرزید ، گفت:

- آلفرد... چی شده؟! چرا... خدای من اونا!

نمی دونم یه دفعه چه بلایی سرش اومده بود که نتونست حرفش رو کامل کنه، صورتش مثل گچ سفید شده بود.

اون به جای اینکه به من نگاه کنه به پشت سر من نگاه می کرد و برای همین هم به پشت سرم نگاه کردم . چیز مشکوکی ندیدم ، نمی دونستم چرا جونیور به جایی اینکه من رو نگاه کنه به پشت سر من خیره شده بود. اون دزدیده... اون داره نقش بازی می کنه... دزد.. اون دزدیده... نابودش کن..... نباید زنده بمونه. صدایی در سرم می پیچید و من ناخودآگاه عصبانی شده بودم و هر چه بیشتر به صداها فکر می کردم بیشتر کنترل خودم رو از دست می دادم.

به اطراف نگاه کردم و وقتی که بازم کسی رو ندیدم ، کنترل خودم رو از دست دادم. رفتار تئودور باعث شده بود که بدون هیچ دلیلی عصبانی بشم، اما نمی تونستم خودم رو کنترل کنم تا اینکه... - اون دزده، کسی که اون رو دزدیده حتما قدرتش رو هم دزدیده، بکشش.

گلدانی که جدیداً به داخل اتاق آورده بودم به یکباره منفجر شد، دود سیاهی جلو چشمان من رو گرفت به طوری که هیچ جایی رو نمی دیدم! به چند ثانیه هم نرسید که تمام اشیای اطراف رنگشون رو از دست می دادن.

همه جا خاکستری شده بود و رنگ ها در اون لحظه برای من معنایی نداشتن ، تنها تئودو رو به صورت طبیعی می دیدم.

گوی اشک برای من خیلی مهم بود به هر قیمتی باید اون رو به دست می اوردم.  
- چکارش کردی؟

دوباره سوالم رو تکرار کردم و به تئودور اشاره کردم.

صدای خودم رو نمی شنیدم، اما می دونستم تئودور صدای من رو شنیده .

صدایی از تئودور بلند نمی شد، اون با چشمانی از حدقه در آمده به من زل زده بود و می تونستم لرزش بدنش رو حس کنم.

دستان اون طوری می لرزید که من برای لحظه ای دلم برای اون سوخت ، اما صدا باز من رو عصبانی تر کرد.  
- خواهش می کنم... آلفرد... خواهش می کنم.

به یکباره آتشی سبز اطراف بدن تئودور رو فرا گرفت و من برای یک لحظه رشته هایی رو دیدم که از طرف من به سمت اون میره.

با برخورد اونها آتش سبز به یکباره با شدتی درخشید که لحظه ای احساس کردم ، میله ای آتشین رو با فشار در چشمانم فرو کردن.

از درد فریاد زدم.

- تو قدرتمند تری، تو قدرت برتری..تو.....فقط تو....

نوری که به وجود آمده بود به سرعت از بین رفته بود،اما در کمتر نشده بود.

لایه ای از اشک مثل سپری محافظ چشمان من رو از اون نور محافظت می کردن و من هیچ کاری نمی تونستم بکنم.

به طور غریزی جادویی رو اجرا کردم.

مدتی طول کشید تا تونستم بینایی خودم رو بدست بیارم،اونقدر عصبانی بودم که می تونستم یه فیل رو با دست هام خفه کنم.

من تئودور رو دیدم که با ترس و نگرانی به من نگاه می کنه حتی اون آتش سبز رنگ هم رنگ باخته بود و به رنگ خاکستری در آمده بود.

- آلفرد،خواهش می کنم.....من ....نمی دونم چه اتفاقی افتاده..دیگه نمی تونم تحمل کنم....خواهش می کنم. نگاهی از روی خشم به اون انداختم.

اون باید بمیره...باید بمیره....به خاطر این کارش باید بمیره...بکشش.

احساس کردم که کسانی افکار و احساسات من رو در اختیار خودشون قرار دادن.برای لحظه ای از کاری که می خواستم بکنم وحشت کردم،من نباید مرتکب این کار وحشتناک می شدم اونم تنها به خاطر گم شدن گوی. صدها رشته با سرعتی باور نکردنی به سمت تئودور هجوم بردن ، خنده های وحشتناک اونها داشت من رو دیوانه می کرد.

-نه!

آنچنان بلند فریاد زده بودم که تمام وسایل شیشه ای اطراف من ترک برداشتن و با صدای عجیبی روی زمین ریختن.

در یک چشم بهم زدن همه چیز به حالت عادی برگشته بود.

با دیدن تئودور از خودم بدم او مد.

آتش سبزی که تئودور رو در بر گرفته بود به شکل خطر ناکی بزرگ بود و من از کاری که کرده بودم شرمنده بودم.

چشمانم به طرز دردناکی می سوختن و من هیچ کاری نمی تونستم بکنم. خواستم به سمت تئودور برم که به یکباره نیروی ناشناخته ای رو اطرافم حس کردم، نیروی که درست پشت سر من قرار داشت.

نیرویی که داخل اتاق نفوذ کرده بود.

حالتون، خوبه؟!!

سفید پوشی رو دیدم که درست پشت سر من میان زمین و هوا قرار داشت. خواستم به سمت تئودور برم که لحظه ای سرم گیج رفت، فشار زیادی رو روی خود حس کردم. فشاری غیر قابل تحمل و دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

با اینکه بیهوش شده بوده بودم اما می تونستم صدای اطرافیانم رو بشنوم.

– عالی جناب....

این صدای جونیور بود و در یک لحظه احساس کردم که کسی من رو قبل از اینکه روی زمین بیافتم گرفت. جونیور یا زانتروس پشت سر من قرار داشت، اما به نظرم از دیدن من و جونیور در اون حال خشکش زده بود. با خودم گفتم باید طلسم های محافظتی این اتاق رو چند برابر کنم، آگه جونیور تونست وارد این اتاق بشه حتما افراد دیگه ای هم می تونن وارد این اتاق بشن.

– اوه خدای من، آلفرد.....من چکار کردم...آلفرد

در آخرین لحظه صورت تئودور رو دیدم که با سرعت خارق العاده ای من رو گرفته بود.

– لطفا برید عقب!

این صدای زانتروس بود که با صدای غیر انسانی خودش باعث شده بود که تئودور برای لحظه ای از من غافل بشه..

به نظر می امد تئودور از این حرکت اون ترسیده بود، اما بعد می تونستم جاری شدن طلسمی رو در اطرافم حس کنم.

از اون لحظه فقط همین رو یادم میاد، نمی دونم چرا با گذشت زمان صدا ها ضعیفتر می شدن و در نهایت من کاملا بیهوش شدم.

\*\*\*

سردرد شدیدی داشتم و احساس می کردم که ذهنم از همه چیز تهی شده بود، احساس می کردم کسی یا کسانی اطرافم هستند.

- چطور ممکنه؟! -

نمی دونم، اما فکر کنم اونا بیدار شدن.

کم کم صداها واضح تر می شدن و من تونستم صدای تئودور رو تشخیص بدم.

- تو مطمئنی؟! -

آره، خودم دیدم.

صدای تئودور رو می شنیدم، اما نمی تونستم صدای دومی رو تشخیص بدم.

- اونا نباید زودتر از یه هفته دیگه بیدار می شدن، این خیلی عجیبه!

اونا وحشتناکن، شما چطور تونستید به اونها این اجازه رو بدید؟! -

- مجبور بودم، اونها هم اختیاراتی دارن و من نمی تونم اونها رو از این کار باز دارم.

اما قربان ....

- اما نداره، در ضمن چرا اینجا ارتباط برقرار کردی؟ جای بهتری سراغ نداشتی!

صدای تئودور رو شنیدم که گفت:

- نه، هیچ جای قلعه امن نیست، حتی تالار هم نمی تونم وارد بشم! تازه تنها راه مطمئن هم همین آینه بود.

این آینه واقعا شگفت انگیزه، اما چرا جایی پیدا نکردی؟

به نظر می آمد که تئودور در حال فکر بود، برای همین هم بعد از مدتی گفت:

- خوب می ترسم جاسوسانی وارد قلعه شده باشن، خودتون خوب می دونید که جناب مهرا با صدها اجنه اینجا

اومدن و مطمئنا جاسوسانی هم بین اونها هستش، تازه تالار مرکزی هم که انواع طلسم های محافظتی داره هم با

نیروی عجیبی بسته شده، آلفرد میگه فعلا هیچ جای نگرانی نیست! جتی جناب مهرا هم نتونستن وارد تالار

باشن.

آلفرد به تو نگفت چه اتفاقی افتاده؟

- نه قربان.

مدتی سکوت بین اونها برقرار بود و بعد از مدتی صدای تئودور رو شنیدم، که گفت:

- قربان این قیافه اصلا به شما نمیاد!

و بعد صدای خنده ای وحشتناکی رو شنیدم.

- می دونی بعد از سالها این اولین باری هستش که با این قیافه توی این سرزمین وارد میشم، جاسوس ها خبری ناگواری آوردن.

می تونستم ترس تئودور رو حس کنم.

- اتفاقی افتاده؟!

بهتره دیگه حرفی نزنم، فکر کنم آلفرد داره بهوش میاد، همانطور که بهت گفتم بهتره فعلا کمی استراحت کنه. صدای قدم ها تئودور رو شنیدم که کنار من اومد و بعد از اون طلسمی رو روی من اجرا کرد که دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

انگار زمان برای من به عقب بر می گشت و اتفاقاتی که در تالار رخ داده بود، خیلی سریع از جلوی چشمام می گذشتن.

درست از زمانی که صداها شروع شدن .

به سمت تالار مرکزی می رفتم، تالاری به بزرگی قصر که با نقاشی های باستانی و حروف جادویی تزئین شده بود و من مطمئن بودم که موجب شگفتی همگان خواهد شد.

درست یک روز پیش ورود افراد رو به داخل تالار ممنوع کرده بودم و در طول این مدت کارهای زیادی انجام داده بودم.

من با دانشی که بدست آورده بودم به این شگفتی دو چندان می افزودم .

تالاری دوار که به راحتی می تونست هزار نفر رو درون خودش جای بده، تالاری که هیچ پایه ای در اون وجود نداشت.

سقف مدور که در مرکز اون سقفی گنبدی شکل از یاقوت کبود قرار داشت که رو شنایی تمام تالار بزرگ رو تامین می کرد.

نور خورشید تمام تالار رو روشن کرده بود، با هر قدمی که بر می داشتم حرکت چیزی رو در اطراف حس می کردم.

احساس می کردم که این تالار تنها به حرف های من گوش خواهد داد.

کف تالار از مرمر های سفیدی پوشیده شده بود، مرمرهایی که در میان اون ها رگه های سبز و آبی دیده میشد، که در کنار هم اشکال اعجاب آوری رو نمایان می کردن.

این طرح پیشنهاد تئودور بود و من هم خیلی از اون خوشم می آمد.

موقعی که وارد تالار شده بودم با جادویی قدرتمند تمام در ها رو بسته بودم تا کسی نتونه وارد بشه.

برای کاری که می خواستم انجام بدم، مجبور بودم از تمام قدرتم استفاده کنم، تمام سقف با نقاشی های موجودات افسانه تزئین شده بود.

موجوداتی از قبل الف، انس، جن، اورگ ها، دروف ها، کوتوله های از نژادهای مختلف و خدایانی که هر کدام از اونها قدرتی افسانه ای داشتن، خدایانی که به افسانه ها پیوسته بودن.

اشباح و موجوداتی اهریمنی!

اما آیا اونها وجود داشتن؟!

فکرهای نابی برای این تالار کرده بودم، تالار با ستون هایی نامرئی سر پا نگه داشته شده بود و همین نداشتن ستون جلوه باشکوهی به تالار داده بود.

ستون هایی که هیچ موجودی نمی توانست اونها رو نابود کنه، من با قدرت خودم ماندگاری این تالار رو تضمین کرده بودم.

در انتهای تالای تختی سنگی قرار داشت، سنگی که از جنس مرمر سیاه در ارتفاع چند متری زمین قرار داشت.

دیشب فکری به ذهنم رسیده بود، در کتاب سرخ در مورد مکانی نوشته شده بود که در اون بر حسب قدرت افراد به اونها جایگاهی تعلق می گرفت و من تصمیم داشتم با استفاده از اطلاعات کتاب کاری مشابه رو انجام بدم.

با اینکه ساختن چنین سپر هایی خیلی سخت بود اما من روش خاص خودم رو برای انجام چنین جادوهایی داشتم.

من می تونستم از قدرت های ویژه خودم استفاده کنم.

نزدیک ساعت هفت صبح بود و همه تا دیر وقت کار کرده بودن، برای همین هم سکوتی آزار دهنده سراسر قصر رو فرا گرفته بود و من می خواستم از این فرصت کمال استفاده رو بکنم.

ساختن قصری که تئودور در نظر داشت شاید ماه ها به طول می انجامید، برای همین هم مجبور شدم از پدر بزرگ کمک بخوام.

من نمی توانستم کار زیادی انجام بدم، برای همین هم طی ارتباطی با پدر بزرگ که تقریباً دو ساعت طول کشید به سری خواسته ها مطرح کردم که بدون هیچ مخالفتی پذیرفته شدن.

پدر بزرگ جناب مهرداد رو برای کمک به من فرستاده بود، اصلاً باورم نمی شد که جناب مهرداد برای کمک به من بیاد برای همین هم غافلگیر شده بودم.

حدود دو روز پیش جناب مهرداد به همراه صدو پنجاه جن کارگر وارد قصر شده بود و این کمک بزرگی برای ما بود. اون جن ها در ساختن بناهای بزرگ مهارت داشتن و این بهترین کمکی بود که پدر بزرگ می توانست برای ما انجام بده.

اگه کمک های جناب مهران و اجنه نبود هرگز نمی توانستم بخشی از قصر رو برای پذیرایی از مهمانان والا مقام آماده کنم.

جناب مهران نقاش خبره ای بود و نقاشی تالار و قصر رو به عهده گرفته بود و من هر کاری کردم نتوانستم اون رو از این کار منع کنم.

اون به من گفته بود که باید از وسیله ای برای مخفی کردن هویت استفاده کنی، نمی دونستم که جناب مهران از چه چیزی صحبت می کرد.

البته ایده تغییر شکل اولین بار توسط خودم مطرح شده، دوست نداشتم که کسی فعلاً به هویت واقعیم پی ببرد. زمانی که مطمئن شدم که هیچ کس از فرمانروا ها و موجودات شیطانی و موجودات دیگر از هویت واقعی من خبر نداره این پیشنهاد رو به جناب خشایار دادم.

نقشه هایی داشتم، باید کاری می کردم که دیگران هرگز فکر سوء استفاده از من رو نکنن.

در حالی که لبخند می زدم با صدای بلند گفتم:

- می خوام ببینم بازم می تونید روی من تاثیر بذارید.

با اینکه با صدای آهسته حرف می زدم صدای من در تمام تالار می پیچید و انعکاس صدا برای چند لحظه ای من رو مجذوب خودش کرد.

عصای خودم رو ظاهر کردم و بعد از مدتی تمرکز تمام راههایی که قدرتمند رو محدود می کرد رو کنار زدم.. ناخودآگاه از روی زمین کنده شدم، اولین چیزی که اتفاق افتاد تغییر شکل عصا بود.

عصایی که در دستانم بود بدون هیچ اراده ای به شکل مارهایی کریستالی در آمدن، نور خیره کننده طلایی باعث شده بود که برای لحظه ای همه جا برای من روشن بشه.

لباسی که به تنم داشتم به سرعت تغییر می کرد و همزمان با اون امواجی از قدرت تالار رو در نوردید. آدرین و شاهین ها هم با صدایی غیر طبیعی در تالار ظاهر شده بودن، انگار اونها قدرت من رو حس کرده بودن. هر کدوم از اونها طوری اطراف من می گشتن که انگار قصد محافظت از من رو داشتن. برای لحظه ای احساس کردم که تالار زنده شده، اولش فکر کردم خیالاتی شدم، اما... نه... انگار تالار زنده شده بود!

- تپ..تپ..تپ..تپ...

تالار شروع به تپیدن کرده بود، انگار تالار در حال جان گرفتن بود.

تمام سطح مرمرین با حالت زیبایی شروع به درخشیدن کرده بودن، اشکالی که در اطراف من بودن، جان گرفته بودن.

توی اون لحظه به فکر ظاهر خودم نبودم، نمی دونستم که این کار من چه بالایی سرم آورده. شاید اگه اون لحظه خودم رو نگاه می کردم، از فرط ترس و شگفتی غش می کردم.

با حرکت من تمام سطح مرمرین به صورت منظم موج بر میداشت و همزمان آدرین با صدایی که هرگز نشنیده بودم شروع به خواندن کرد.

سطح تالار با حرکت من به شکل شگفت انگیزی موج بر می داشت، انگار قدرت من باعث این اتفاق شده بود. می خواستم به مرکز تالار برم اما اتفاقی برام افتاد که اصلا نمی تونستم دلیلی برای اون پیدا کنم.

در یک چشم بهم زدن در مرکز تالار بودم انگار غیب شده بودم، اما من هیچ کاری نکرده بودم. مدتی در همان حالت باقی ماندم و به اطرافم نگاه کردم.

صدای عجیبی در تالار شنیده میشد، انگار تمام سنگ ها و تمام قصر به فرمان من بودن. آدرین با صدای سحر آمیز خودش همه چیز رو به حرکت وا داشته بود، احساس سرزندگی می کردم.

دو شاهین هم مانند نگهبانانی تیز بال در اطرافم می چرخیدن و من به فکر کاری بودم که می خواستم انجام بدم.

گنبد کبود رنگ هر لحظه به رنگ های مختلف در می آمد و تالار غرق در نورهایی رنگی شده بود.

برای کاری که می خواستم بکنم باید از تمام قدرت هایی که می تونستم از اطراف بگیرم استفاده می کردم برای همین هم عصای خود رو درست در مرکز تالار کوبیدم و همین کار من باعث شد که عصا چند اینچی در سنگ های مرمرین فرو بره.

از زمانی که من قدرت های خودم رو مخفی می کردم حدود شش سالی می گذشت و حالا قدرت های که من داشتم باعث تغییراتی می شد که برای من ناشناخته بود.

احساس می کردم می تونم هر کاری کنیم، تالار سرشار از جادوی خالص بود و منبع تمام این جادو گنبدی از جنس کریستال های کبود رنگ بود که هر لحظه جادویی بیشتر رو به سمت من می فرستاد. اینبار مجبور بودم از چندین زبان برای اجرای طلسم ها استفاده می کردم، کاری که تا به حال هیچ کس انجام نداده بودم.

اولین زبانی که مربوط به مکندگان بود.

باید تمرکز می کردم، همیشه برای من اتفاقات پیش بینی نشده ای رخ داده بود و من باید با دقت طلسم ها رو اجرا می کردم.

وقتی کلمات بر زبانه می شد، هجوم جادو خالص باعث شد برای لحظه ای نفسم بند بیاد. قدرتی که در یک لحظه به بدنم وارد شده بود فراتر از انتظار من بود.

وقتی کلمات جادویی یا بهتر بگم تا کمی شیطانی بر زبانه جاری می شد سنگ های تالار با شکل خاصی موج بر می داشتن و از من هم دور میشدن و همزمان به رنگ سیاه تغییر رنگ می دادن.

عصا که در نور طلایی غرق شده بود با نور خیره کننده ای می درخشید و من از دیدن اون عاجز شده بودم. بالاخره زمانی رسید که احساس کردم باید جذب نیرو رو متوقف کنم، بارها خونده بودم که جذب بیش از حد نیرو باعث متلاشی شدن بدن خواهد شد.

جناب خشایار در مورد اثرات جذب قدرت برای من ساعت ها صحبت کرده بود و این رو تنها برای این گفته بود که من اولین بار از این قدرتم برای مقابله با مهرداد استفاده کرده بودم، بدون اینکه به عواقب کارم آگاه باشم.

راه های زیادی برای جذب چنین قدرتی بود اما هر چیزی گنجایشی داشت و اون چیزی که انسان فانی رو محدود می کرد بدن اون بود که نمی تونست قدرت بیش از حد رو درون خودش جای بده برای همین هم دچار تغییراتی میشد که در بیشتر مواقع غیر قابل جبران بود.

من قدرت لازم رو برای کاری که می خواستم به بدنم جذب کرده بودم و حالا باید از قدرت های دیگه خودم استفاده می کردم.

قدرتی که با اون می تونستم کنترل بهتری بر قدرت های خودم داشته باشم، ذهن بله قدرت ذهن..

آدرین درست بالای سر من مانند پرنده ای خشک شده در میان زمین و هوا معلق مانده بود، اما شاهین ها بدون هیچ وقفه ای بالای سر من می چرخیدن و این واقعا برای من جایی شگفتی بود.

من به راستی هیچ شناختی نسبت به این شاهین ها نداشتم و تنها چیزی رو که می دونستم نباید اونها رو به دیگران نشون می دادم.

به سمت جایگاه خودم حرکت کردم، قدرت مند ترین حفاظ باید در این قسمت قرار می گرفت.

برای کاری که می خواستم بکنم باید حتما در جایگاه خودم می نشستم.

زمانی که در جای خودم نشستم سنگ های سیاه جایگاه من کم کم رنگ می باختن، رنگ اونها به سرعت در حال از بین رفتن بود.

می دونستم نباید زمان رو از دست می دادم برای همین هم با اشاره عصا دو نور طلایی از عصا خارج شد . یکی به کنار من و دیگری درست در دو متری من به زمین برخورد کرد.

در ذهنم کره ای ترسیم کردم، کره ای که باید تمام جایگاه من رو در بر می گرفت. طلسمی که روبروی جایگاه قرار داشت با شدت شروع به درخشیدن کرد و همزمان با سرعت شروع به حرکت کرد.

با حرکت اون خطی طلایی بر روی زمین بجای می ماند، نور طلایی که در کنار من قرار داشت با هدایت من درست بالای سر من قرار گرفت.

از روی جایگاه خودم بلند شدم، مرکز کره درست باید روی صندلی من قرار می گرفت، طبق محاسباتی که از تئودور گرفته بودم، صندلی از زمین دو متر فاصله داشت.

نور طلایی رو درست روی صندلی قرار دادم و بعد بدون اینکه بخوام جذب صندلی شد، این نور مرکز کره رو تشکیل می داد.

مدت زمانی طول کشید تا کره رو کامل کردم، اما یه چیزی کم داشت.

با قدرت ذهن خودم دیوارهایی رو به مانند حفاظ هایی با فاصله های مناسب در اطراف کره ایجاد می کردم.

دیوارهایی نامرعی اما محدود کنند.

اولین چیزی که از ذهنم گذشت.....

-هیچ کس برای حمله به دیگران توانایی جادو در این مکان رو نخواهد داشت و تنها من قدرت این کار رو خواهم داشتم.

با این کار من نور سفیدی از عصای من درخشید، نوری که مانند رشته ای طناب بلند در اطرافم می چرخید و بعد از مدتی ناپدید شد.

نمی دونم چرا اما احساسی به من می گفت می تونم کارای بیشتر بکنم، من یه سفیر کبیر بودم. ناخودآگاه طلسم ها رو با زبان مقدس خواندم، امتحانش ضرری نداشت. نور طلایی عصا با سرعت به رنگ سبز تغییر کرد و برای لحظه ای من کریستال سیاه رنگی رو در میان اون دیدم که علامتی از پرنده هفت رنگ بر روی اون نقش بسته بود. زمزمه کنان گفتم:

– شادی، عشق و زندگی....

نور سبز به مانند پرنده ای زیبا و با شکوه از عصا به پرواز در آمد، تمام جادو هایی که اجرا می شد برای اولین بار در عمرم اجراشون می کردم و احساس قدرت و شغف من رو پر کرده بود. حالا زمان اون بود که جادویی اخر رو اجرا می کردم.

غلیان جادو در وجودم باعث شده بود که از خود بی خود بشم، نمی دونستم دارم چکار می کنم، اما هر کاری که می کردم تاثیر مثبتی بر تالار داشت.

در اطرافم شعله های سبز رنگی ایجاد شده بود، شعله هایی که من رو در خودشون محصور کرده بودن، شعله هایی که تا سقف امتداد داشتن.

نمی دونستم چکار کردم اما احساس خوبی داشتم.

برای لحظه ای شعله ها در هم تنیدن و تشکیل گویی سبز رنگ رو دادن، گویی نسبتا بزرگ که در یک لحظه به دونیم تقسیم و.....

یکی از اونها به سمت عصا رفت و در یک چشم بهم زدن جذب عصا شد، اما دومی بدون اینکه بتونم کاری بکنم وارد بدنم شد.

به یکباره تمام انرژی که در درونم بود تخلیه شد و احساس خوبی که داشتم به احساس بدی تبدیل شد. احساس می کردم خلاء بزرگی در من به وجود آمده.

چشمانم تار میدید، همه چیزی دور سرم چرخید و من هیچ کنترلی روی خودم نداشتم.

ناخودآگاه دستم رو به دو طرف سرم گرفتم دچار سر گیجه شده بودم، تمام تالار دور سرم می چرخید خواستم حرکت کنم اما تعادل رو از دست دادم و روی زمین افتادم.

نور سبزی به چشم خورد و همه جا به یکباره تاریک شد.

\*\*\*

وقتی که بیدار شدم چیزی رو به یاد نداشتم، اصلا نمی دونستم کجام. مدتی طول کشید تا هوشیاری خودم رو به دست آوردم، آدرین درست در کنارم نشسته بود. هنوز چشمام تار میدید.

هنوز تغییرات تالار رو ندیده بودم، اما احساس سنگینی می کردم، انگار هوای اطراف کمی سنگین شده بود. اما باز هم تاثیر چندانی بر من نداشت.

تمام استخوان های بدنم درد می کردن خواستم بلند شم، اما نتونستم! احساس ضعف شدیدی داشتم. قبل از اینکه بتونم از روی زمین بلند شم، دوباره بیهوش شدم.

\*\*\*

زمانی که بیدار شدم، اون احساس کرحتی و درد از بین رفته بود اما هنوز هم احساس ضعف می کردم، تصمیم گرفتم کمی از انرژی اطرافم رو جذب کنم برای همین هم بدون اینکه چشمانم رو باز کنم روی انرژی خالص هوا فکر کردم و بعد از مدتی که برای من به اندازه یک عمر بود.

نفوذ جادو رو به دورنم حس می کردم.

توی تالار نشسته بودم و به شاهکار خودم خیره شده بودم!

نمی دونم اما ساعت ها طول کشید تا من تونستم انشعابات قدرت خودم رو با طلسم مسدود کنم، کارم به مراتب سخت تر از دفعات قبل بود.

اگه معجون های قدرت و قدرت ویژه من در جذب جادو نبود، حتما در این تالار که با انواع افسون ها محافظت می شد، می مردم.

تالار دیگه اون سنگ های مرمرین رو نداشت، سنگ ها به رنگ های سبز زمردین تغییر رنگ داده بودن و به شکلی که هر چشمی رو نوازش می داد می درخشیدن.

نقاشی ها به شکل غیر عادی برجسته به نظر می رسیدن و حتی این تصور به من دست داد که اینها همه زنده شدن.

هنوز هم نمی دونستم که چه بلایی سر تالار آوردم اما نمی تونستم به خودم افتخار نکنم.

می تونستم ستونهایی جادویی رو ببینم که تمام تالار رو با فاصله های معینی اشغال کرده بود باید بیرون می رفتم.

وقتی حرکت کردم احساس کردم که عده ای در حال نگاه کردن من هستن اما به نظر خیالاتی شده بودم.

\*\*\*

درست از همون شب صدا ها شروع شدن، خواب هایی مبهم .....

اشباح سفید رنگی که من رو دوره کرده بودند و هر کدوم از اونها چیزی می گفتن و عقب می رفتن.

زن ها و مردهایی که هر کدوم حرفی می زدن و صدای اونها در سرم می پیچید.

آغاز شد... آغاز شد... آغاز شد... سرنوشت رقم خواهد خورد... نگهبانان بیدار شدن..... آزمونی سفت.. آزمونی سفت... برای

طالبان قدرت... نماد جادوگران باستانی... دیده... دیده... دیده خواهد شد... زمانی که ستارگان فرو ریزند در سوناریل.....

صدا های مختلف رو می شنیدم که بهم هشدار می دادن و از آمدن نگهبانان سخن می گفتن، اما نمی دونستم منظورشون چی بود.

درست از اون روز به بعد صدا ها شروع شده بود، صدا هایی که من رو عصبانی می کردن و یا دیگران رو متهم می کردن.

حالا هم دوباره تمام اون صحنه ها رو در خواب می دیدم.

احساس خوبی نداشتم من اعتمادم رو به دیگران از دست داده بودم و همه اینها تقصیر این صدای کذایی بود

که هر از گاهی دیگران رو متهم می کرد، اما من تصمیم گرفتم دیگه به صدا توجه نکنم.

چیز زیادی از اون خواب بیاد ندارم حتی نمی تونستم اون خواب رو به کریستال منتقل کنم و این خیلی عجیبه.

قصر تغییرات اساسی کرده بود، البته همه اینها رو مدیون کمک تئودور و مهرداد بودم اونها واقعا کمک بزرگی

برای من بودن.

قصر از نظر نمای بیرونی تغییر محسوسی نکرده بود، اما دکراسیون داخلی اون به کلی تغییر کرده بود.

از زمانی که بهوش آمده بوم تا امروز تئودور هرگز در مورد اونچه که دیده بود با من صحبت نکرد.

سه ماه مانند برق گذشت و من انبوهی کار داشتم که باید انجام می دادم برای همین هم تصمیم گرفتم خاطرات

مربوط به اون زمان رو ننویسم.

در تمام این مدت در اثر مشغله زیاد به پسری لاغر اندام تبدیل شده بودم، موهایم هم بلند شده بود و میل به غذا خوردن هم ندا شتم حتی مدتی هم مریض شدم. بارها تصمیم گرفتم از سمت سفیری استعفا بدم اما هر بار منصرف می شدم.

دیگه از تفریحات بچه گانه خبری نبود و در مواقعی که بی کار بودم بیشتر مشغول مطالعه کتابخانه پدر بزرگ بودم.

نمی دونستم تا کی می تونستم این وضعیت رو تحمل کنم، با گذشت زمان گوی اشک رو به فراموشی سپردم اما از یه چیز مطمئن شدم.

گوی اشک رو هیچ کس نمی تونه از من بگیره، این رو زمانی فهمیدم که به قسمت های پایانی کتاب سرخ رسیدم.

طبق گفته های کتاب کسی که بتونه دو گوی از سه گوی رو تصاحب کنه، مالک تمام گوی ها خواهد شد. برای همین هم دیگه دنبال اون نگشتم، باید تا تولدم صبر می کردم اون زمان دیگه مالکیت من قطعی می شد. نگاهی به ماسکی نقره ای می اندازم که پدر بزرگ برای من فرستاده بود، ماسکی نقره ای با خطوطی کج و معوج طلایی.

ماسک هیچ قدرت خاصی نداشت اما پدر بزرگ تاکید داشت که من از اون استفاده کنم.

همیشه زمانی که ذهنم آشفته بود به کنار دریاچه می رفتم، دیدن سطح دریاچه من رو آرام می کرد. فردا قرار بود به مدرسه برم.

اما نمی تونستم کارم رو رها کنم، نمی دونستم چکار کنم.

از طرفی دلم برای بچه ها تنگ شده بود و از طرف دیگه احساس می کردم که نمی تونم توی مدرسه دوم بیارم.

آلفرد....

این صدای تئودور بود.

به پشت سرم نگاه کردم تئودور با حالی متفکرانه به من نگاه می کرد و بعد از مدت کوتاهی گفت:

- مزاحم که نیستم؟

اون حتی منتظر نشد که جوابش رو بدم و درست کنارم روی چمن ها نشست.

- چیه تو فکری؟

من به سطح در یاچه زل زدم ، چه آرامشی داشت.

چیزی نیست!

اون در حالی که لبخند می زد، گفت:

- داری به فردا فکر می کنی؟

برام عجیب بود که تئودور تونسته بود صدای من رو بشنوه، حتی حال خنده رو هم نداشتم برای همین هم با خشکی گفتم:

- نه!

تئودور اخمی کرد و گفت:

- حالت خوبه؟!

اون دستش رو روی پیشونیم گذاشت:

- تیم که نداری؟

به تئودور نگاه کردم که به نظر نگران من شده بود.

- حالم خوبه، اما.....

اون که به نظر دوست داشت من رو وادار به حرف زدن کنه، گفت:

- اما چی؟ افتاده!

فکر کنم باید قید مدرسه رو بزنم.

- چی!

به تئودور فرصت ندادم که شروع به نصیحت بکنه برای همین هم سریع گفتم:

- الان که وقت آزاد دارم، باز نمی رسم به همه کارها برسم، حالا خیال کن مدرسه هم بیاد روش اون موقع من.....

اصلا دوست نداشتم وضع از این بدتر بشه، اوایل خیلی خوشحال بودم که من اولین نفری هستم که چنین مقامی رو در سن پایین بدست آورده، اما حالا از این سمت متنفر بودم.

یاد زمانی افتادم که پدر بزرگ بهم گفت:

- برای بدست آوردن بعضی چیزا تو زندگی باید تاوانش رو هم تحمل کرد و من حالا می تونستم معنی حرف های اون رو درک کنم.

دیگه احساس شادی نداشتم، آدرین هم که بیشتر پهلوی مادرم بود و من رو از زیبایی خودش محروم کرده بود. تئودور هم که مجبور بود اوضاع بهم ریخته من رو سرو سامان بده برای همین هم من احساس تنهایی می کردم .

از طرفی می ترسیدم که رفتن من به مدرسه باعث بشه نتونم به کارام برسم. تئودور مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

- راستش رو بخوای من خیلی نگران هستم، تو نباید توی این سن چنین مسئولیتی می داشتی. می دونی همه در سن چهل سالگی به این مقام می رسند و تو ..... واقعا نمی دونم. نمی تونم درک کنم که چرا جناب خشایار با دادن این مسئولیت سنگین به تو موافقت کردن. درسته که تو در این چند ماه کارای زیادی کردی اما تو هنوز یه بچه ای !

به اون نگاه کردم و گفتم:

- فکر نکنم دیگه بتونم مثل سابق باشم!

شاید باید فکری رو که روزها به اون فکر می کردم رو عملی می کردم.

نگاهم رو سنجاقکی که روی سطح دریاچه بالا و پایین می رفت قفل شد. اون به همراه چند سنجاقک دیگه مشغول بالا و پایین رفتن رو سطح دریاچه بودن.

بالاخره باید فکرم رو عملی می کردم و تا کی باید سکوت می کردم.

- من استعفا می دم.... آره، من استعفا می دم.

نگاهی به چهره درهم تئودور کردم و با صدای قاطع گفتم:

- من استعفا میدم.

تئودور که انتظار این حرف رو نداشت، با دستپاچگی گفت:

- مطمئنی؟! تو تا حالا خیلی خوب عمل کردی، اگه من جای تو بودم شاید به این خوبی عمل نمی کردم.

سنگی که کنار پام بود رو بر داشتم و با یک ضربه داخل آب پرت کردم.

- نمی تونم، واقعا نمی تونم.

می تونستم حس ترحم رو توی چشمان تئودور ببینم.

به تئودور نگاه کردم و با صدای مصمم گفتم:

- من این مقام رو نمی خوام، می دونی هیچ موقع فکر نمی کردم در عرض چند ماه وضع این همه تغییر کنه، من احتیاج به آرامش دارم و می دونم که اگه این وضعیت ادامه پیدا کنه دوم نمیارم.

لحظه ای سکوت بین ما برقرار شد، به نظر می امد که اون از این تصمیم من خوشحال شده بود تا ناراحت.

- بارها خواستم به پدر بزرگ بگم اما خیلی زود پشیمون می شدم، می دونستم روی من حساب می کنه و من اصلا دوست نداشتم که اون رو از خودم نا امید کنم.

تئودور دستش رو روی شانه من قرار داد و گفت:

- می دونی جناب خشیار خیلی به تو افتخار می کنه، من سالها باهاش زندگی کردم و هیچ موقع ندیده بودم که اینطور نسبت به کسی ابراز محبت بکنه.

من با ناراحتی به اون نگاه کردم و گفتم:

- از همین می ترسم، می ترسم اون رو از خودم نا امید کنم اما حالا احساس می کنم که دیگه وقتش رسید.

تئودور گفت:

به نظرم بهتره با خودش صحبت کنی.

تئودور با این حرف از روی زمین بلند شد و بعد در حالی که می خندید گفت:

- مطمئنم که خیلی بهت افتخار می کنه.

مدتی بود که تئودور رفته بود، اون درست می گفت من باید از خود پدر بزرگ می پرسیدم. تقریباً دو ماهی بود که به دلیل مریضی و کار زیاد نتونسته بودم با پدر بزرگ ارتباط برقرار کنم.

روی کریستال تمرکز کردم و در عرض یه چشم بهم زدن جلوم ظاهر شد.

در دنیای کاهنین هم از این نوع کریستال ها برای برقراری ارتباط استفاده می شد، این رو توی یکی از کتاب های مدرسه خوانده بودم.

دستی روی کریستال کشیدم و به پدر بزرگ فکر کردم و بعد طلسمی رو زمزمه کردم. دوباره همان جرقه های آشنای بنفش رنگ و بعد صورتی آشنا و دوست داشتنی پدر بزرگ.

- سلام

از دیدن پدر بزرگ اونقدر خوشحال شدم که اصلا یادم رفت چی می خواستم بگم.

- او، آلفرد.....

پدر بزرگ وقتی من رو دید ابروهاش توی هم رفت و سکوت کرد.

- حالت خوبه؟

من در حالی که لبخند می زدم، گفتم:

- بله، خیلی خوبم.

حتی خودم هم تعجب کردم که چرا این حرف رو زدم.

پدر بزرگ در حالی که به من نگاه می کرد، گفت:

- اما به نظرم اصلا خوب نیستی، چقدر لاغر شدی!

نمی دونم یه دفعه چه اتفاقی افتادی که احساس کردم نیروی ناخواسته وارد بدن من شد.

-نچ..نچ...اصلا خوب نیست! ببینم تئودور چکار می کنه من بهش گفته بودم مراقبت باشه.

هنوز نفهمیده بودم چه اتفاقی افتاده بود.

- تو از کم خوابی رنج می بری، غذاتم که نمی خوری، ببینم چرا به من نگفته بودی مریضی!

به نظرم پدر بزرگ عصبانی بود و من هم نتونستم کاری کنم که این عصبانیت اون کم بشه.

- من همین الان میام.

ناخواسته گفتم:

نه! پدر بزرگ من می خواستم با شما حرف بزنم، من خودم از تئودور خواستم به شما چیزی نگه.

اون در حالی که به من نگاه می کرد، گفت:

- می دونی توی این چند ماه سرم خیلی شلوغ بود، مسائلی پیش امده که مجبور شدم برم به دیدار ملکه الف ها.

من که یادم رفته بود که هدف از این ارتباط چیه با سرعت پرسیدم:

- اتفاقی افتاد؟!!

پدر بزرگ گفت:

- توی سرزمین الف ها غاری کشف شده که توی اون پر از طومارهای قدیمیه!

من که نمی دونستم این کجاش بده، پرسیدم:

- این که خیلی خوبه؟

پسرم این موضوع اصلا خوب نیست، منم اولش خیلی خوشحال بودم اما وقتی رفتم اونجا بهم خبر دادن که

خیلی از اونها رو دزدیدن.

- دزدیدن!

پدر بزرگ با ناراحتی گفت:

- آره، ما فعلا مشغول بررسی طومارهایی هستیم، اونها خیلی قدیمی هستن و بدتر از همه زبانی ناشناخته که من هنوز نتونستم چیزی ازش سر در بیارم.

من که واقعا شگفت زده شده بودم، گفتم:

- یعنی شما نمی تونید اونها رو بخونید؟! اما این چطور ممکنه!

اون که به نظر افکارم رو خونده بود، گفت:

- یادت باشه که ما سفیران می تونیم اکثر زبان ها رو درک کنیم، اما این زبان خیلی عجیبه طبق بررسی های انجام شده قدمت طومارها به صد هزار سال بر می گرده، روی بعضی از اونها جادو هایی وجود داره که هنوز نتونستم باطلشون کنم.

یعنی اینقدر قدیمی هست؟!!

پدر بزرگ گفت:

- آره، برای همین هم می خواستم تو هم نگاهی بهشون بندازی.

با این حرف نزدیک بود شاخ در بیارم.

- اگه شما نتونستید، مطمئنا من هم نمی تونم.

پدر بزرگ در حالی که می خندید، گفت:

- انگار خودت رو خیلی دسته کم گرفتی، اگه کسی ندونه من خوب می دونم تو چه قدرت های شگفت انگیزی داری. مطمئنم که کلید مشکل ما تو هستی.

اما .....

- اما و اگر نداره، من حدود ..... ده روزه دیگه می فرستم دنبالت و باید بیای چون الان حضورت خیلی ضروریه.

من که چاره ای جزء موافقت نداشتم گفتم:

- باشه.

اصلا یادم رفته بود که هدف از ارتباط چیه برای همین هم داشتم به طومارها فکر می کردم که پدر بزرگ گفت:

- ببینم انگار می خواستی چیری به من بگی؟

لحظه ای یاد کاری که می خواستم بکنم، افتادم!

من که دست پاچه شده بود گفتم:

- هان... آره... اما..

من نتونستم کلمات مناسب رو پیدا کنم، انگار دهان من رو با نخ های نامرئی دوخته بودن. اما اگه الان نمی گفتم، دیگه دیر می شد.

پدر بزرگ... من... راستش... من می خوام از سمت خودم استعفا بدم.

انگار بار سنگینی رو از روی دوشم بر داشته بودن، من که اصلا نمی خواستم توی چشمان پدر بزرگ نگاه کنم سرم رو پایین انداختم.

اما وقتی سکوت پدر بزرگ طولانی شد به اون نگاه کردم.

پدر بزرگ متفکرانه من رو زیر نظر داشت و بعد نیم چه خنده ای زد و در حالی که دستی به ریشش می کشید گفتم:

- انتظارش رو داشتم، یعنی خیلی وقته منتظرم تا این درخواست رو ازم بکنی.

من که از این حرف تعجب کرده بودم، گفتم:

- یعنی چی! شما از قبل می دونستین من می خوام استعفا بدم؟!

با اینکه از هم فاصله زیادی داشتم، اما احساس می کردم که پدر بزرگ داره ذهن من رو می خونه.

اون در حالی که سر خودش رو تکون می داد، گفت:

- نه، اما می دونستم این کار خیلی سخته.

لحظه ای سکوت کردم و در حالی که غمگین به نظر می رسید گفتم:

- من خیال می کردم که تو توی همان هفته های اول چنین درخواستی رو از من بکنی، اما تو فراتر از انتظارات من عمل کردی.

در حالی که سرم رو پایین انداخته بودم، خیلی سعی کردم گریه نکنم اما نتونستم.

ببخشید پدر بزرگ، من شما رو نا امید کردم.

- سرت رو بالا بگیر، تو نباید این فکر رو بکنی.

نیروی باعث شد که نا خودآگاه سرم رو بالا بگیریم.

- تو باید من رو ببخشی.

اون با ناراحتی به من نگاه می کرد و ادامه داد.

- من می خواستم تو کمی تجربه کسب کنی، می دونی من می تونستم نذارم تو به این سمت بررسی اما نتونستم.....

دوباره سرم رو پایین انداختم.

- تو خیلی فراتر از انتظاراتم عمل کردی، من بهت افتخار می کنم.

خیلی دوست داشتم که اون در کنارم بود، اما می دونستم کارهای زیادی داره که باید انجام بده.

نزدیک یک ساعتی با هم صحبت کردیم و بالاخره اون با درخواست من موافقت کرد.

- من باید با شورا حرف بزنم، تو مقامی بالا داری و فکر نکنم اونها بتونن در مقابل درخواست تو مقاومت کنن.

منظور پدر بزرگ رو نفهمیدم، برای همین هم پرسیدم:

- یعنی ممکنه درخواست من پذیرفته نشه.

منظورم این نبود، می دونی برای استعفا قوانینی وجود داره اما تو هنوز به سن قانونی نرسید برای همین هم

اونها نمی تونن در مورد تو این قوانین رو اجرا کنن، در ضمن این قوانین رو سفیر کبیر قبلی نوشته و تو الان

.....

تنها تکان خوردن لبهاش رو دیدم و صدای دیگه ای نشنیدم.

برای لحظه ای اون لبخندی زد، می تونستم برق عجیبی رو در چشمانش ببینم.

- مثل اینکه قوانین شامل من هم شده، حتی در مقابل تو هم نمی تونم در موردت صحبت کنم.

اون چشمکی برای من زد و گفت:

- مطمئنم اونها نمی تونن در خواست تو رو رد کنن، اما مطمئن؟!!

بدون هیچ فکری گفتم:

- بله، دیگه نمی تونم این وضعیت رو تحمل کنم.

باشه من باید برم.

یه دفعه یاد یه چیزی افتادم و با سرعت گفتم:

- پدر بزرگ...

اون که به نظر می دونست من چی می خوام با لبخند تصنعی گفت:

- بگو.....

این قصر.. اینجا رو باید چکار کنم؟

هیچی، این قصر مال پدر بزرگت بوده و مطمئن باش کسی هم نمی تونه اون رو از تو بگیره.

- اما اون همه پول.. اون رو چکار کنم؟ من این همه پول ندارم که بخوام بدم.

نگران نباش، من دیگه باید برم.

قبل از اینکه ارتباط قطع بشه، اون گفت:

- مواظب خودت باش.

و ارتباط من با اون قطع شد.

احساس بهتری داشتم، حتی دیدن صورت اون هم حال من رو بهتر می کرد. همین هم باعث شده بود که احساس

گرسنگی کنم.

برای همین هم به سمت آشپزخانه رفتم.

مدت ها بود که وارد آشپزخانه نشده بودم، همیشه جنی برای من غذا رو می آورد.

قصر نسبت به سه ماه پیش آنقدر بزرگ شده بود که بعضی اوقات در راهرو های پیچ در پیچش گم می شدم.

درست دو هفته پیش اجنه کار خودشون رو تموم کرده بودن و من نمی تونستم اونها رو به خاطر این کارشون

تحسین نکنم.

وقتی وارد آشپزخانه شدم با محیطی بزرگ رو برو شدم که قبلا ندیده بودمشون، بیشتر شبیه کافه بود تا

آشپزخانه.

ده ها نفر در اطراف میزهای کوچکی نشسته بودن و مشغول نوشیدن بودن، هویت من برای فرمانرواها و

فرستاده ها مخفی مانده بود برای همین مجبور شدم جادویی روی خودم اجرا کنم و خیلی سریع تغییر شکل بدم.

خودم رو به مرد میان سالی تبدیل کردم، فرصت نداشتم تا خودم رو توی آینه ببینم.

نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم کسی متوجه حضور من نشده به سمت یکی از میزهای خالی رفتم.

وقتی به سمت میز کوچکی در انتهای سالن می رفتم، توجه چند نفر رو به خودم جلب کردم.

یکی از اونها مرد کوتاه قدی بود که به همراه دو نفر دیگه مشغول نوشیدن بود، می تونستم نگاه اون رو روی

خودم حس کنم برای همین هم بدون توجه به اون به سمت میز رفتم و پشت اون نشستم.

در ذهنم فالین رو صدا زدم.

جنى كه تحت اختيار من بود و كارهاى من رو انجام مى داد.

با صداى پاقي جن خاكستري كه لباس تميزى پوشيده بود ظاهر شد، اون با ديدن قيافه من تعجب كرده بود و خيلى سريع عقب رفت.

- فالين، لطفاً براى من يه مقدار خوردنى بيار، خيلى گرسنمه.

من هميشه با فالين با زبان اجنه صحبت مى كردم براى همين هم اون من رو شناخت و تعظيم بلند بالاىي كرد و سريع غيب شد.

هنوز مدتى نگذشته بود كه اون به همراه پنج جن ديگه ظاهر شد و توجه همه رو به سمت من جلب كرد. همه به من و جن ها خيره شده بودن .

فالين تعظيم بلند بالاىي كرد و به اجنه ديگر دستور داد كه غذا ها رو روى ميز قرار بدن.

غدايي كه اونها آورده بودن خيلى زياد بود و من نگاهى به اطراف انداختم، روى ميزهاى ديگه تنها نوشيدنى وجود داشت و همين هم باعث شده بود كه توجه ديگران رو جلب كنم.

فالين نسبت به جن هاى ديگر كمى درشت تر و هيكلى تر بود، حتى توى طرز لباس پوشيدن هم فرق مى كرد. - عاليجناب امرى ديگرى ندارن.

لبخندى زدم و گفتم:

- ممنون.

پنج جن ديگه با چشمان از حدقه در آمده به من و سپس به فالين نگاه كردن، به احتمال زياد اونها از اينكه من با زبان اجنه حرف مى زدم تعجب كرده بودن.

فالين به اونها اشاره اى كرد و سپس غيب شدن.

سعى كردم نگاه ديگران رو كه روى من ثابت مانده بود، ناديدده بگيرم.

تا حالا غذاى با اين خوشمزگى نخورده بودم، شايدم به خاطر گرسنگى اين غذا ها به نظرم خوشمزه بود.

وقتى مشغول غذا خورد بودم، چند نفرى رو ديدم كه از ميز رو بروى من بلند شدن و با كمى ترديد جلو آمدن. ذهنم باز بود و مى تونستم افكار يكي از اونها رو بخونم .

اونها درست رو بروى من ايستادن.

- مى تونيم اينجا بشينم.

وقتی روبروم رو نگاه کردم مرد کوتاه قدی رو دیدم که عینکی ذره بینی به چشم داشت، بیشتر شبیه کوتوله ها بود.

با دستم اشاره کردم که می تونن بشینن.

از سه نفر دو نفر از اونها نشستن.

در کنار اون مرد بلند قد ولاغراندومی قرار داشت، اون لباس تیره پوشیده بود و موهای قهوه ای ژولیده اش بیشتر از همه چیز توی چشم میزد.

به نظر می آمد که اون مریض باشه، اما دیوار ذهنی اون خیلی قوی بود و برعکس دیگران افکار اون رو نمی تونستم بخونم.

- با من چکار دارید؟

من اصلا به اونها نگاه نمی کردم.

ببخشید، ما دیدیم شما می تونید به زبان اجنه حرف بزنید.

من به اون کوتوله نگاهی کردم و با بی تفاوتی گفتم:

- خوب.

راستش شما اولین انسانی هستید که دیدیم می تونه به زبان اجنه حرف بزنه.

در حالی که به ماهی سرخ کرده روبروم نگاه می کردم، گفتم:

- چی از من می خواهید؟

اون عینکی نگاهی به مرد سمت راستیش انداخت و در حالی که روی صندلی چوبی جابه جا می شد، گفت:

- می خواستم این رو برای ما بخونید .

اون کاغذی پوستین رو جلوی من قرار داد.

من که تقریبا سیر شده بودم، خیلی کنجکاو شده بودم بینم که توی اون کاغذ پوستین چیه که اونها این همه راه رو برای این کاغذ به اینجا اومدن.

هنوز نمی دونستم اهل کجا برای همین هم با بی تفاوتی نگاهی به کاغذ انداختم و گفتم:

- حالا این چیه؟

خودمون هم نمی دونیم ؟

من که حالا سیر شده بودم به اون ها نگاهی انداختم و گفتم:

- ببینم شماها برای همین به ملاقات سفیر اومدین؟!!

به نظر مرد عینکی کمی ناراحت بود و برای همین هم روی صندلی آرام و قرار نداشت، برعکس اون مرد سمت راستی اون اصلا حرفی نمی زد و فقط من رو زیر نظر داشت.

وقتی به چشمان اون نگاه کردم، احساس بدی بهم دست داد.

- راستش نه، ما اومده بودیم قرار .....

ام ام.... فکر نکنم، اینکه ما اینجا اومدم به ایشون ربطی داشته باشه!

برای اولین بار مرد سمت راستی نقاب بی تفاوتی رو کنار زده بود و با نگاهی غضب ناک به مرد عینکی نگاه می کرد.

اون به من نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم شما نمی تونید به ما کمکی کنید.

اون دستش رو دراز کرد تا کاغذ پوستی رو برداره که من دستم رو روی کاغذ گذاشتم.

منتظر نماندم که ببینم اون چکار می کنه و کاغذ رو باز کردم و به یکباره احساس بدی بهم دست داد.

انگار این کاغذ نفرین شده بود و من می تونستم اون رو حس کنم.

### عهد نامه خون

راز باطل کردن این عهد نامه در سال هفتاد و سه گروچ کشف شد و برای اینکه بتوان چنین عهد نامه ای رو باطل کرد (میتایج به فون حیوانی نادر و کمیاب به نام اژدهای طلایی می باشد که هر صد سال گروچ یک بار بیدار می شود و تنها در این زمان است که باید فون رو از بدن حیوان بیرون کشید.

این حیوان دارای فلس های بسیار معکمی می باشد که تنها با جادوی پیچیده شکافته می شوند، که این کار باعث مسموم شدن فون خواهد شد. برای این کار باید از شمشیر سه عنصر استفاده کرد. این شمشیر آخرین بار در کوه دراس واقع در قسمت جنوبی شهر بیرانیس دیده شده. این شمشیر دارای طول یک متر و بدنی فولادی، که توسط لایه ای از طلا پوشیده شده و دسته ای که توسط ماده ای ناشناخته پوشیده شده، بر روی شمشیر چهار جمجمه قرار دارد و سه صلیب که بر روی جمجمه ها نقش بسته.

کسی که فوهران به دست گرفتن چنین شمشیری است باید از هر گونه عشق فالی بوده و گرنه توسط شمشیر نابود خواهد شد.

برای این کار می توان از موجودات شیطانی به نام آفاک استفاده کرد، که نگهبان شمشیر است.

برای ملاقات با آن تنها کافی است سه قطره از فون خود را روی کاغذ ریفته.

اگر می‌خواهی از راز آن باغبان بشوی باید آرزوی آفاک را برآورده کنی و قسم به فون که با یادگیری زبان من می‌توانی نوشته پایین را بفوانی.

مدتی طول کشید تا تونستم بقیه اون رو بخونم.

این شمشیر دارای قدرت جادویی ناشناخته‌ای است که از آلوده شدن فون جلوگیری می‌کند، اما باید این رو بدانید که تنها از کف پای حیوان باید فون کشیده شود.

فون کشیده شده در تماس با هوا به ماده سمی برای پوست هر نوع جاندار تبدیل خواهد شد برای همین هم باید از ظروف کریستالی قوی استفاده شود، لازم به ذکر است که تهیه تمام وسائلی که برای اینکار نیاز است، بسیار خطرناک می‌باشد و هرکس تنها یک بار مجاز به استفاده از شمشیر است.

فون جمع شده در کریستال را باید در زمانی که سه ماه در شهر مردگان در کنار هم قرار می‌گیرند با فون تک شاخ مخلوط کرد و توسط شعله‌های جاویدان آنقدر حرارت داد تا فشک شوند.

باید مراقب باشید که بفارسات بسیار سمی هستند، با اینکه فون تک شاخ باعث می‌شود سمیت فون از بین برود اما باید مراقب بود که تنفس بفارسات باعث مرگ زود رس خواهد شد.

پودر حاصله از این کار را باید در آب مقدس حل کرده و آن را روی عهد نامه ریفت، این تنها راه از بین بردن عهد نامه فون می‌باشد.

نتونستم تعجب نکنم.

- این رو از کجا آوردید؟!

عهد نامه خون یکی از کهن‌ترین عهد نامه‌ها بود و تنها به راه برای باطل کردن اون وجود داشت و تمام این نوشته دروغ محض بود.

به نظرم این نوشته تنها برای گمراه کردن افراد بود، نمی‌دونستم آفاک کیه؟ اما می‌تونستم پلیدی اون نوشته رو به خوبی حس کنم.

اونها وقتی که قیافه من رو دیدن بیشتر تعجب کرده بودن.

یکی از اونها گفت:

- چی توش نوشته؟

من که خیلی سریع به خودم مسلط شده بودم، گفتم:

- مطالبی که توی این نوشته دروغه محضه، حتی اگه هم درست باشه هیچکسی نمی‌تونه این همه کار رو به تنهایی انجام بده.

مرد دست راستی به من نگاهی کرد، با صدای آهسته گفت:

- میشه برای من بخونیش.

در حالی که سر خودم رو تکون می دادم، گفتم:

- نه، این خیلی خطرناکه! من نمی دونم این چطور به دست شما رسیده اما بهتون اخطار می کنم که دنبالش نرید.

اون نگاهی به من کرد و بعد احساس کردم که سعی داره ذهن من رو بخونه برای همین هم به اون گفتم:  
- بهتره فکراین کار رو از سرت بیرون کنی.

برای لحظه ای فشار زیادی رو به دیواره ذهنی من وارد کرد و من هم که دیدم اون اصلا قصد عقب نشینی نداره با شدت اون رو پس زدم.

اون با شدت به سمت عقب پرتاب شد و با یکی از میزهای چوبی برخورد کرد و در حالی که دو طرف سر خودش رو گرفته بود، با صدای بلند فریاد می زد.

همه کسانی که در اون جا بودن، از جای خود بلند شده بودن.

دوستاش هم با دیدن این صحنه سریع چوبدستی های خودشون رو ظاهر کردن.

یکی از اونها که به نظر ترسیده بود، طلسمی رو به سمت من فرستاد و.....

اون مرد خیلی بود که ردای قهوه ای تیره ای پوشیده بود، اون صورت گرد و ابروهای پر پشتی داشت که حالت یه فرد ترسو رو برای من تداعی می کرد.

من که از جای خودم تکون نخورده بودم، بدون اینکه کاری کنم منتظر شدم تا ببین آیا سیستم دفاعی قلعه کار گر هست یا نه.

طلسم هنوز به نیم متری من نرسید بود که با صدای پف..... از بین رفت.

من هنوز نمی دونستم که اونها برای چی دنبال محتویات این کاغذ بودن، شاید دلیلی برای این کار خودشون داشتن. برای همین هم اصلا به اونها حمله نکردم.

- اینجا چه خبره!؟

این صدای تئودور بود که می شنیدم.

به همراه تئودور دو سرباز سایه هم آمده بودن.

سربازان زره هایی نقره ای پوشیده بودن و نیزه های نوک تیزی هم به همراه داشتن. ایده این نیزه ها رو از کلاخوهای نقره ای گرفته بودم.

با اینکه این نیزه ها توان جادویی زیادی نداشتن، اما به هیچ وجه نمی شکستن!  
تئودور نگاهی به من انداخت و سپس نگاهی به مردی که روی زمین افتاده بود و از درد به خودش می پیچید.  
وقتی از میان جمعیت عبور می کرد، همه به اون تعظیم می کردن و از سر راهش کنار می رفتن.  
می تونستم زمزمه های اونها رو بشنوم که با هم می گفتن:  
- این مشاوره، میگن به سفیر خیلی نزدیکه.  
آره، خودشه!

اون در حالی که از میان جمعیت عبور می کرد و درست در سمت راست من قرار گرفت.  
اول می خواستم خودم رو معرفی کنم، اما بعد فکری به ذهنم رسید.  
تئودور به سمت مردی که روی زمین افتاده بود رفت و بعد از یکی دو دقیقه که به معاینه اون پرداخته بود، با  
جادویی اون رو از درد خلاص کرد.

اون درحالی که نفس نفس می زد از روی زمین بلند شد، می تونستم برق خشم رو توی چشماش ببینم.  
اون در حالی که از خشم می لرزید دستش رو به سمت من گرفت. با این کار اون جرقه های جادو از نوک  
انگشتانش با صدای ترق و تروق عجیبی ظاهر شد.

هنوز جادو رو اجرا نکرده بود که با صدای تئودور میخکوب شد:  
- اجرای جادو توی این قلعه ممنوعه، کسانی که بر علیه دیگران جادویی رو اجرا کنن محاکمه میشن.  
همین حرف تئودور کافی بود که اون از اجرای جادو منصرف بشه.  
تصمیم گرفتم قیافه خودم رو نشون بدم.

عصای خودم رو ظاهر کردم و همزمان با بهت تئودور جادویی رو اجرا کردم.  
نوری کور کننده باعث شد که همه جلوی چشمان خودشون رو بگیرن و همین فرصت زمان کوتاه کافی بود تا  
من بتونم تغییر قیافه بدم.

من در حالی که به شکل اولم بر می گشتم، ماسک سفید رنگ خودم رو ظاهر کردم و خیلی سریع اون رو  
روی صورتم گذاشتم.

با تغییر قیافه لباسم هم خیلی سریع تغییر رنگ داد و به شکل سفید یک دست در آمد و تنها یه کار دیگه باقی  
مانده بود.

حتی به یک ثانیه هم نرسید که چند سانتی متری از روی زمین فاصله گرفتم.

وقتی نور قطع شد مدتی طول کشید تا کسانی که اطرافم بودن متوجه حضور من بشن. تئودور با اینکه برای محافظت از خودش جادوی رو اجرا کرده بود، اما باز هم نور روی اون تاثیر گذاشته بود.

- عالیجناب.

افرادی که توی سالن بودن با ناباوری به من نگاه می کردن و بعضی ها هم به نشانه احترام تعظیم کرده بودن. من نگاهی به اون سه نفر انداختم.

اون مرد لاغر وقتی من رو دید کمی عقب تر رفت.

- دنبالم بیاین.

بدون اینکه حرف بزنم از میان جمعیت عبور می کردم.

لحظه ای با ترس به من نگاه کردن و بعد کسی که به سمتم طلسم فرستاده بود خودش رو روی زمین انداخت. اون در حالی که می لرزید گفت:

- خواهش می کنم... من... نمی خواستم... من دو تا بچه دارم... خواهش می کنم... من نمی خواستم طلسم کنم. نگاهی به اون انداختم.

هیچ موقع دوست نداشتم کسی خودش رو جلوی من به خاک بندازه، برای همین هم به سمت اون رفتم.

وقتی که به نزدیکی اون رسیدم، اون با ترس کمی عقب تر رفت و با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود، گفت:

- خواهش می کنم... من... من... من..

خم شدم و به اون کمک کردم تا از روی زمین بلند بشه.

- دیگه در مقابل هیچ کس این کار رو نکن.

به دیگران نگاه کردم و گفتم:

- یادتون باشه که هیچکس حق نداره در این قلعه به کسی حمله کنه و در صورت تکرار هیچ بخشی در کار نخواهد بود.

\*\*\*

- چرا دنبال شکستن عهد نامه خون هستی؟

اون مرد لاغر اندام که از آلمان به دیدن من آمده بود، گفت:

- من الان دوازده ساله که دنبال این کار هستم، تمام زندگیم رو روی این کار گذاشتم.

اون سکوت کرد و در حالی که زیر چشمی تئودور رو نگاه می کرد، گفت:

- نفرینی روی خانواده من وجود داره.

به نظر می امد اون مرد مایل نبود در مقابل همراهانش صحبت کنه برای همین هم به اون دو نفر اشاره کردم و گفتم:

- لطفا چند دقیقه ما رو تنها بذارید.

جناب تئودور لطفا آقایون رو به بیرون راهنمایی کنید.

تئودور هم که متوجه شده حالات مرد شده بود، تعظیمی کرد و به همراه دو مرد دیگر بیرون رفت.

به اون نگاهی کردم و گفتم:

- بهتره همه چیز رو به من بگی، شاید بتونم کمکی بهت بکنم.

اون لحظه ای به من نگاه کرد، شاید انتظار نداشت یه بچه بتونه کاری برای اون بکنه! اما اون بعد از مدتی

کوتاهی به حرف آمد.

- من جیمز مادیسون هستم، در آلمان زندگی می کنم و اصلیت ما بر می گرده به یکی از خاندان باستانی در

فیلیپین.

اون نگاهی به من انداخت، به نظر خیلی دوست داشت قایفه من رو ببینه.

- نمی دونم از کی اما نفرینی سالیان سال در خانواده ما وجود داره، سالهای سال پدر پدر بزرگم در مورد این

نفرین تحقیق کرد تا اینکه فهمید که یکی از اجدادم با یکی از موجودات شیطانی به نام آفاک پیمان خون بسته.

من نمی دونم چطوری فهمیده اما این رو می دونم به طرز عجیبی مرد.

اون سکوت کرد و من نتونستم تعجب نکنم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- آفاک؟!!

اون که فهمیده بود من از شنیدن نام آفاک تعجب کردم، با صدای لرزانی گفت:

- موجودی که از قلب فرزندان دختر خاندان ما به مدت چهار قرن استفاده کرده و من هم تنها یه دختر دارم و

برای اون حاضرم جونم رو فدا کنم تا اون خون خوار نتونه به فرزندم آسیب بزنه.

اون از شدت ناراحتی دستش رو داخل موهاش برد و در حالی که اونها رو چنگ می زد، گفت:

- اون یه نیمه شیطان، نیم تنه ای زنانه با صورتی کریح که به جای دستاش دو خنجر بافتنی و به جای پایین تنه

بدنی عنکبوتی با پاهای خنجری داره.

من که خیلی مشتاق بودم در موردش بیشتر بدونم، گفتم:

- تو اون رو دیدی؟! -

اون در حالی که سر خودش رو به نشانه نه تکان می داد، گفت:

- اگه دیده بودم، الان دیگه دختری نداشتم.....

و با صدایی که به زحمت شنیدم گفت:

و هیچ امیدی برای زندگی نداشتم!

اون یک مرتبه نگاهی به من کرد و گفت:

- من تعریف شما رو خیلی شنیدم، تا اونجایی که می دونم خیلی قدرتمندید.

می تونستم تردید رو توی چشمات بخونم، اون در حالی که به من نگاه می کرد، گفت:

- شما آخرین امید من هستید؟ درست شش ماه دیگه دخترم هجده ساله میشه! من شنیدم شما یکی از نفرین های

ممنوعه رو باطل کردید، حتما می تونید به دختر من هم کمک کنید.

من نمی دونستم چی بگم، از طرفی من نمی تونستم چنین عهد نامه ای رو باطل کنم.

- راستش باطل کردن نفرین با باطل کردن عهد نامه ها دو مقوله متفاوته و باید بگم باطل کردن چنین عهد

نامه احتیاج به تجربه و مهارت زیاد می خواد که متأسفانه من ندارم.

می تونستم ناامیدی رو توی وجودش حس کنم.

اون گفت:

- می دونستم، هیچ کسی نمی تونه اون رو باطل کنه! تنها راه نجات ما این کاغذ.

من که خیلی دوست داشتم بدونم این کاغذ رو از کجا آورد، گفتم:

- میشه بپرسم این کاغذ رو از کجا آوردید؟

اون با صدای آهست گفت:

- اینم یه میراث دیگه از اجدادم هستش! طبق گفته پدر پدر بزرگم زمانی خواهد رسید که فردی آشنا به تمام

زبان ها این نوشته را برای من خواهد خواند و اون تنها امید من خواهد بود.

اون نگاهی به من کرد.

شاید می تونستم به اون کمک کنم، نجات جان یه انسان دلیل خوبی برای برملا کردن این راز بود.

- می دونی من این نوشته رو خوندم، می دونی کی این نوشته رو برای شما نوشته؟

اون در حالی که سر خودش رو تکان می داد گفت:

- نه!

من که تمام حرکات اون رو زیر نظر داشتم گفتم:

- آفاک!

اون به یکباره از روی صندلی خودش بلند شد.

- چی! چطور ممکنه؟! این امکان نداره! اون رو یه باطل کننده عهد نامه به نام .... اوه خدای من، شما این رو

خونید؟!!

به نظر می امد اون هم خوشحاله، هم ترسیده برای همین هم چهره اون به طرز خنده داری در آمده بود.

من برای اون تمام نوشته رو به صورت کامل خوندم و بعد از اون گفتم:

- می دونی برای اینکه بتونی این کارها رو بکنی باید چند سال عمر کنی؟! البته من در مورد شمشیر چیزی نمی

دونم اما می دونم در دنیای مردگان سه ماه در هر صد سال زمینی یک بار در کنار هم قرار می گیرند.

با تمام شدن حرفام، به نظر می آمد بارقه امیدی هم که در اون به خاطر خوندن کاغذ به وجود آمده بود، از بین

رفته بود.

- اما یه نفر می دونه.

اون با خوشحالی گفت:

- کی؟!!

من که این اطلاعات رو مدیون دست نوشته های پدر بزرگ بودم، گفتم:

- یه نفر به نام جی یانگ سو، اون یکی از ماهرترین افرادی هست که توانایی باطل کردن چنین عهد نامه هایی

رو داره.

اون با خوشحالی گفت:

- اون کجاست؟! اون خدای من... یعنی ممکنه!

اون طوری هیجان زده شده بود که من هر لحظه این امکان رو می دادم از فرط خوشحالی غش کنه.

من در حالی که کاغذی رو ظاهر می کردم، گفتم:

- اون توی کشور چین زندگی می کنه، طبق چیزایی که می دونم اون جزء کسانی هستش که می تونن چنین

عهد نامه ای رو باطل کنن، اون رو اژدهای پرنده صدا میزنن.

اون که به نظر خیلی خوشحال بود، گفت:

- اژدهای پرنده؟

در حالی که نامه رو برای جیانگ سو می نوشتم، گفتم:

- بله، طبق اطلاعات من موجود درون اون یه اژدهای سیاهه که این خودش نشون دهند قدرت زیاد اونه، البته من از محل دقیق اون با خبر نیستم.

به نظر می آمد که اون توی فکر برای همین هم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- اما توی چین شهرت زیادی داره.

به نظر می آمد که اون خیلی دخترش رو دوست داشت که این همه مدت دنبال باطل کردن چنین عهد نامه ای بود.

من اون کاغذ رو با جادویی بستم که تنها جی یانگ سو بتونه اون رو باز کنه.

- این رو تنها زمانی بهش میدی که با درخواست تو مخالفت کنه، شما باید وضعیت خودتون رو به صورت

کامل برای اون توضیح بدید و در صورتی که قبول نکرد، این رو بهش میدی.

اون شب یکی از بهترین شب های زندگی من بود، هیچ چیز نمی تونست این احساس خوب رو خراب کنه.

حتی زمانی که فهمیدم اونها با استعفای من مخالفت کردن.

با اینکه اونها با این درخواست من مخالفت کرده بودن، اما من رو سه سال از انجام کلیه کارها معاف کرده بودن

و من به همینش هم قانع بودم.

من زمان می خواستم تا خودم رو برای چنین مسئولیتی آماده کنم.

پایان